



## پیغام عشق

قسمت ششصد و سی و ششم





غزل ۵۳۸ دیوان شمس مولانا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

گر آتشِ دل برزند، بر مؤمن و کافر زند

صورت همه پرآن شود، گر مرغِ معنی پر زند

اگر آتشِ عشق در دل ما بیدار شود، بر بد و خوب یکجا می‌تابد. درست مانند زمانی که باران می‌بارد، بر سقف همه خانه‌ها می‌بارد. بدون قضاوت که درون این خانه من‌ذهنی زندگی می‌کند یا انسان زنده به حضور، باران بر همه یکسان می‌بارد. برای زندگی فرقی نمی‌کند که مخلوقش شیر است یا آهو، گرگ است یا بره. زندگی برکاتش را می‌بارد، وقتی پای معنی در میان باشد نقش‌ها و ظواهر رنگ می‌بازند. هدف زندگی همین است، نمی‌خواهد روی ما کار کند که همیشه کنار عرفا و انسان‌های زنده به حضور بنشینیم و کاری انجام ندهیم. می‌خواهد ضمن این که یار و همدم زنده‌دلان می‌شویم، پیغام خودش را از طریق فرم ما هم به سوی من‌های ذهنی بفرستد. حالا اگر ما بد و خوب می‌کنیم، زندگی که از وجود اصل خودش درون من‌های ذهنی و فرم‌ها خبر دارد. می‌خواهد روی همه کار کند. وگرنه این همه پیامبر و رسول را برای دعوت مردم به سوی خویش نمی‌فرستاد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

عالم همه ویران شود، جان غرقه‌ی طوفان شود

آن گوهری کاو آب شد، آن آب بر گوهر زند

این فرم‌ها همه روزی ویران خواهد شد و جان و روح ما با اصلش یکی می‌شود. می‌گویند مروارید از چکیدن قطره باران درون صدف به وجود می‌آید. پس گوهر در اصل همان آب است. یعنی اصل ما هم خداست و همه چیز از خداست و از درون عدم و بی‌فرمی به وجود آمده است. ما هم روزی به اصل خود بر خواهیم گشت. طوفان الهی در طول زندگی مادی ما، با



شدت‌های گوناگون می‌آید تا ما را غرقه دریای الهی کند. ما ممکن است موقتاً از دست آن به بالای کوه‌های همانیدگی‌ها فرار کنیم. اما قطعاً روزی با مرگ جسمی ما، لحظه یکی شدن فرا خواهد رسید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

پیدا شود سر نهان، ویران شود نقش جهان

موجی بر آید ناگهان بر گنبد اخضر زند

نمی‌دانم قبل از مرگ جسمی چقدر سر خداوند از ما بیان می‌شود و ما چقدر فضا را برای شناخته شدن خداوند باز می‌کنیم. اما برای همین میزان خدا را شکر و سپاس برای فرستادن موج‌های پیاپی که گوشه‌ای از این پارک ذهنی را خراب می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

گاهی قلم کاغذ شود، کاغذ گهی بی خود شود

جان خصم نیک و بد شود، هر لحظه‌ای خنجر زند

درواقع این کاغذ است که قلم می‌شود. تا جایی برای نوشتن نباشد، قلم به چه کاری می‌آید. پس قلم با کاغذ سپید معنی پیدا می‌کند. قلم با وجود زمینه بیان می‌تواند خنجر معنی را بکشد. جانی که تسلیم امر خداست، از نقش نیک یا بدی که ذهن برای او تفسیر می‌کند، بیزار می‌شود. هر لحظه آماده خدمت به زندگی می‌شود که او چه تقدیر و تدبیر می‌کند. مولانا می‌گوید وقتی عنایت خدا برسد، فرقی نمی‌کند که ما یا انسان‌های دیگر براساس طبقه‌بندی‌های من‌ذهنی، کافر یا مؤمن باشیم. نکته‌ای بسیار امیدبخش را نوید می‌دهد و همین طور گوشزد می‌کند که اصلاً با دیگران کاری نداشته باشیم؛ می‌گوید لازم نیست ما نگران وضعیت این لحظه باشیم که خودمان و دیگران در چه جایگاهی قرار داریم، بیمار جسمی یا روحی هستیم، روابط خرابی داریم، در فقر مالی به سر می‌بریم یا درگیر جنگ و دعوا شده‌ایم یا برعکس وضع مالی خیلی خوبی داریم، اعتبار خانوادگی یا اجتماعی بالایی داریم و یا در پارک ذهنی اوضاع آرامی داریم؛ این‌ها همه صورت است. وقتی



لحظه جلوه معنی فرا برسد که برای همه ما فرا خواهد رسید، همه نقش‌ها از خوب و بد ذهنی می‌گریزند، در واقع بی‌اثر می‌شوند. بیتی منسوب به مولانا وجود دارد که اگر هم او نگفته باشد حاوی پیغام بسیار مهمی است.

منسوب به مولانا

صورت زیبا نمی‌آید به کار

حرفی از معنی اگر داری بیار

زندگی با صورت کاری ندارد، در واقع صورت وسیله‌ای موقتی برای بروز و بیان معنی است.

غزل ۳۰۱۳ دیوان شمس مولانا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی

باطن او جدِ جد، ظاهر او بازی

همه آن چیزی که چشم و دیگر حس‌های مادی ما درک می‌کند، ظاهر است. زندگی به صورت جدی، به دنبال تفهیم حقیقت خودش به ماست که تغییرناپذیر، ابدی و نامیراست. در واقع غزل ۵۳۸ نوید یک رستاخیز است که وقوع آن حتمی و ناگزیر است. اما سری این جا نهفته است که بیان گشتن و فاش گشتن آن خواسته مقدس زندگی است و آن قیامت و رستاخیز هریک از ما به صورت فردی و تک‌به‌تک و به موقع است، پیش از آن که جامه عمل پوشیدن به آن، به اختیار ما نباشد. اگر بخواهیم کلمات کلیدی این غزل را استخراج کنیم، شامل آتش دل، مؤمن و کافر، صورت، معنی، خدمت، سر، جان، جانان و غیره می‌شود. در اکثر بیت‌ها، صورت در کنار معنی آمده است یا بهتر بگوییم، اصل با ضدش شناخته شده است. مولانا ضد را معتبر می‌داند، اما در خدمت اصل. صورت‌ها معتبرند، اما اصل نیستند. اما برخی از این واژه‌های متضاد که برخی در لغت متضاد هستند و برخی در منظور معنوی:



صورت <---> معنی

مؤمن <---> کافر

مار <---> ماهی

جا <---> بی جا

سو <---> لامکان

خاک <---> کوثر

نیک <---> بد

سرّ نهان <---> نقش جهان

درواقع نشانی می‌دهد، آدرس می‌دهد که ما رفتیم به‌عنوان خداییت در فرم یک تجربه ارزشمند را انجام دادیم و حالا دوباره به اختیار و فرمانبرداری، باید برگردیم. می‌گوید ما از جنس ایمان به این لحظه و عدم بودیم و به انکار افتادیم تا دوباره عدم را درک کنیم. از روز الست از جنس معنی و زمینه برخاستن صورت‌ها بوده‌ایم. فرم را خلق و تجربه کردیم و باید برگردیم. از جنس آب و بارانی بوده‌ایم که در صدف تن، گوهر و مروارید زیبای جسم را ساخته‌ایم و به توهم خود را جدای از دریا شناخته‌ایم. اما باید هرچه زودتر دوباره با آب یکی شویم. سرّ نهان خداوندیم که به نقش جهان درآمده‌ایم. اما باید دوباره در قالب نقش بیان شویم. قلم صنع خدا بوده‌ایم که صفحات متعددی را با مقاومت مغشوش ساخته‌ایم. در توهم ذهن، کاغذ به نظر مغلوب قلم است. اما بزرگی گفته است، این کاغذ است که به قلم می‌گوید روی او چه را نقش کند. ما از جنس این لحظه جاودانه بوده‌ایم که مختصری سمت و سوی جسم را هم تجربه کرده‌ایم. ماهی بوده‌ایم، از جنس دریای یکتایی، آزاد و رها، روزگاری به خشکی و خاک هم‌هویت‌شدگی‌ها به دشواری تن سوده‌ایم و دوباره باید به دریای حضور برگردیم.



مولانا در این بیت وظیفه ما را تشریح می کند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

تو خدمتِ جانان کنی، سر را چرا پنهان کنی؟

زر هر دمی خوشتر شود، از زخمِ کان زرگر زند

مولانا در این بیت به وضوح وظیفه ما و هدفِ زندگی از به فرم درآوردنِ ما را بیان می کند. می گوید، وظیفه ما به عنوانِ انسان بیانِ عظمت، عشق و مهربانیِ خداست، خداوند گنجینه رحمت و مهربانیِ نهان است و خواسته است تا در فرمِ انسان شناخته شود. این سرّی است که وظیفه ما تسلیم و همراهی با زندگی برای بیان شدنِ آن است. پس خدمتِ ما به زندگی این است. اگر بخوانیم، «سر را چرا پنهان کنی» هم درست است. مولانا می گوید، زرگرِ زندگی این لحظه می خواهد ناخالصی ها و اضافه های ما را بزند، می خواهد این سرّ منِ ذهنی ما را بیندازد تا هر دم از طریقِ ما خوش تر بیان شود.

ارادتمند شما، حسام از مازندران



انتخاب با ماست: کارافزای جان کاه، یا روح‌فزای کارگاه؟

این جهان مادی، این کره‌ی خاکی، این فرم جسمی، میدان عمل است. به قول آقای شهبازی، این دنیا یک «کارگاه» است. حال سؤال این جاست که چه نوع کارگاهی است؟ مقصود از آمدن به این کارگاه چیست؟ وظیفه‌ی ما به عنوان انسان در این کارگاه چیست؟ کار ما چیست؟ و از همه مهم‌تر خودِ واژه‌ی «کار» به چه معناست؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۳

استخوان و باد، روپوش است و بس

در دو عالم غیر یزدان نیست کس

نکته‌ی مهم این است که تمامی حرف‌هایی که گفته می‌شود، نوشته می‌شود و خوانده می‌شود، دویی و روپوشی است بر حقیقت وجودی هر باشنده‌ی. انسان، به عنوان اشرف مخلوقات، به عنوان تنها تجلی یزدان در فرم فیزیکی، این فرصت را دارد که خود را از این حجاب و روپوش دویی رها کند و شناسد آن چه را که نمی‌توان به نوشتار و گفتار درآورد. این دنیا به عنوان کارگاهی است که روح، همان قطره‌ی جدا شده از دریای یکتایی، راه خود را به مبدأ ببیماید. تمامی درد و طلب انسان و هر کاری که می‌کند باید این باشد که از آن چه او را در این کارگاه، اسیر می‌کند، جدا؛ و به آن چه روح یا همان اصل وجودی اش کمک می‌کند بیفزاید. از آن جایی که در دو عالم غیر از یزدان و یا همان یگانه آفریدگار عشق و آگاهی وجود ندارد، این کارگاه دنیا، جایی است که انسان، به مقصود خود آگاه شود. خود را با دیگر باشندگان یکی ببیند و جدایی را کنار بگذارد که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۶

تا من این کارگاه عالم را

کو حجاب حق است، بردارم



پس هر عملی که در این کارگاه از من سَرمی زند، یا به عبارتی اگر «کار»ی انجام می‌دهم، فقط باید در راستای این باشد که مرا به اصل وجودی خود نزدیک کند؛ نه این که بیشتر اسیر و وابسته‌ی این کارگاه شوم و مشغول. پشتِ ترافیک در ماشین نشسته‌ام. بیرون برف سنگین می‌بارد. خیابان‌ها لیز است. هوا بسیار سرد است، صفی طولانی است که ماشین‌ها ایستاده‌اند تا از خروجی اتوبان خارج شوند. ماشینی از لاین سمت چپ راهنما زده است که وارد لاینی که ما ایستاده‌ایم، شود. این حرفِ آقای شهبازی یادم می‌آید:

«هرچه منِ ذهنی‌ات می‌گوید، با آن ستیزه نکن. با او مشورت کن و برعکسش را انجام بده.»

منِ ذهنی‌ام می‌گوید سریع گاز بده و نگذار وارد مسیر شود. بی‌خود کرده که در صف نایستاده‌است. الکی اجازه نده حقت را ضایع کند. بگذار سختی بکشد تا بفهمد باید حقوقِ دیگران را رعایت کند. باید قانون را به او بفهمانی و یادش بدهی. باید تو سرما بماند و کسی به او راه ندهد تا درس بگیرد و و ...

یاد حرفِ دیگری می‌افتم:

«وظیفه‌ی تو این است که شرابِ پخش کنی، آن هم پیاله‌پیاله.»

یا این که فرمودند:

«هر وقت به منِ ذهنی‌ات خندیدی، آن وقت بدان که داری پیشرفت می‌کنی.»

هنوز منِ ذهنی‌ام مشغول و راجی است، خنده‌ای می‌کنم و اجازه می‌دهم ماشین بیاید و در جلوی من قرار بگیرد. ناگهان ...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

از سرِ ناز و غنَجِ خود روی چنان تُرُش کند

آن تُرُشیِ روی او روح‌فزا چرا بُود؟





می خندم و می گریم و شادم و خوشحال. از آن همه کاری که من ذهنی ام پشت سر هم دیکته می کرد که اگر چنین شد چنان کن و اگر چنان شد، چنین کن، با یک «پرهیز»، سکنجبینی می سازم مگر از سرمای سخت بیرون و گرما و شکر درون.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۹

شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا

چو قسمت ست چه جنگست مر مرا و تو را؟

شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد

که هست جا و مقام شکر دل حلوا

اگر بدست ترش شگری تو از من نیز

طمع کن ای ترش ار نه محال را مفزا

به عنوان انسان در این دنیا، وظیفه دارم که تا غار تا غار عشق پراکنده کنم. همه را از جنس عشق کنم. نستیزم. ببخشایم تا بخشش نصیبم شود. بخندم و برقصم و عشق کنم، تا همه‌ی باشندگان هم برقصند و بخندند و عشق کنند و کیف دنیا رو بکنند. این قسمت من است. حق من است. من باید شاد باشم و دیگران هم باید شاید باشند. باید کاری کنم روح فزا. اگر دیگران ترشی می کنند و سرکه پراکنی، برای این است که من روح فزایی کنم. این ناز معشوق است. درد دارد؟ بله. دردش را می کشم؟ بله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۳

گفت این غم تا قیامت می کشی؟

می کشم ای دوست، آری می کشم



پس محال را نمی‌افزایم. کاری نمی‌کنم که از پشش صدتا کار دیگری وجود بیاید که هر کدام نه تنها روح‌فزا نیستند، بلکه کاهشِ جان را به دنبال دارند. این یعنی کارافزاییِ جان‌کاه. حتی اگر منِ ذهنی‌ام با هزار تا دلیل و منطق می‌خواهد ثابت کند که حق با اوست، با او ستیزه نمی‌کنم و هرچه گفت خلافتش را انجام می‌دهم. می‌دانم که او می‌پندارد که دارد به من قوت می‌دهد. دارد نانِ جان می‌دهد؛ ولی زهی خیال باطل که دارد از اصلِ وجودی مرا دور می‌کند و مرا در این کارگاه اسیر و اسیرتر می‌کند:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵۷

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری

زهرِ مار و کاهشِ جان می‌خوری

پس تمامِ طلبم، تمامِ دردم، این است که نگذارم سگانِ کشتی‌ام را ذهنم به دست بگیرد و مرا از مسیر منحرف کند. کاری را می‌کنم که زندگی به من می‌گوید. آن چه که فضا را تنگ می‌کند، آن چه را که جانم را کاهش می‌دهد انجام نمی‌دهم. در عوض آن کاری را می‌کنم که از فضایی می‌آید گشوده و باز و بی‌حد و مرز. در دو جهان غیرِ یزدان نیست و به آن یقین دارم. حتی اگر هنوز در مرحله‌ی علمی و آگاهی است. علم‌الیقینم به حق‌الیقین تبدیل خواهد شد. تمام هم و غم این است. این که دیگر باشندگان را از خودم جدا می‌بینم درد دارد؛ آن هم طاقت‌فرسا. ولی این دردی است روح‌فزا. اصلِ کار همین است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۵

از رُخِ عشق بجو چیزِ دگر، جز صورت

کار آن است که با عشق تو هم‌درد شوی



پس آن کاری را می‌افزایم که روح‌فزا باشد. آن چه که جان‌کاه است، حتماً کاری است از من‌ذهنی و افزاینده‌ی درد و سرکه و جنگ. آن را کار می‌نامم که به مرگ من‌ذهنی‌ام بینجامد. مست این شرابی هستم که قسمت من شده. این فرصت را غنیمت می‌شمارم. در این کارگاه دنیا، مشغول می‌شوم به آن چه که روح‌فزای کارگاه است، نه آن چه که کارافزای جان‌کاه. مشتاقانه پیش می‌روم. مانند شیر. می‌زنم و می‌خورم. به جانم می‌خرم. نوش جانم. ناز معشوق است، باید بخرم. مرگ من‌ذهنی‌ام در ازای عشوه و غمزه‌اش.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کار آن کارست ای مُشتاقِ مَسْت

کاندر آن کار، ار رَسَد مرگت، خوش است

خداوندا، آن کاری که روح‌فزا است را بر من روا بدار و از آن چه که دردزا است بگاه که این فقط در سایه‌ی عنایت تو ممکن است. تو این را می‌خواهی و خودت در پی آن می‌کوشی؛ پس خواست و همت من را در راستای خودت قرار بده. مرا از شک و تردید در امان بدار که من به نمی‌دانم‌های خود ایمان دارم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۷۳۳ تا ۷۳۵

کآن فلانی یافت گنجی ناگهان

من همان خواهم مه کار و مه دکان

کار بخت است آن و آن هم نادر است

کسب باید کرد تا تن قادر است

کسب کردن گنج را مانع کی است؟

پا مکش از کار، آن خود در پی است



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۳۶

تا نگردی تو گرفتارِ اگر

که: اگر این کردمی یا آن دگر

با عشق و احترام،

نیما از کانادا



برداشتی از غزل ۵۸۸ دیوان شمس، مربوط به برنامه ۸۹۸ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

صلا رندان دگر باره، که آن شاه قمار آمد

اگر تلبیس نو دارد، همانست او که پار آمد

غزل ۵۸۸ دیوان شمس، غزلی بیدارکننده که برنده پرده‌ی پندار و سوزاننده‌ی خار من‌ذهنی است. یادآوری دعوتِ پیاپی زندگی از انسان برای دیدن از طریق دید عدم که همان دید اصیل انسان است و برداشتن توجه از تلبیس زندگی. تلبیس زندگی اتفاق این لحظه است که ذهن تصویری از آن می‌سازد. تزریق هشیاری به این تصاویر و انباشتن آن‌ها در مرکز، پرده‌ای از جنس فکر میان انسان و زندگی می‌کشد و باعث ضعیف یا قطع شدن اتصال انسان و زندگی می‌شود. مولانا یادآوری می‌کند که ای انسان، تو کمر همت بسته‌ای که این مرکز جسمی را به آن عیارِ خون‌خواره ببازی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

ز رندان کیست این کاره؟ که پیش شاه خون‌خواره

میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد

برای انسانی که مرکز جسمی را به آن شاه قمار ببازد، لحظه‌ی شگفت‌انگیز بیداری و وفای حقیقی به عهد الست پیش می‌آید. قمار حقیقی از سوی انسان، یعنی شناسایی این که من تنها از ساقی سبک‌دست می‌گیرم، و هر لحظه در پاسخ به قمار زندگی عشق را انتخاب می‌کنم. قمار زندگی، جاری ساختن هشیاری در انسان است، به منظور شناسایی آگاهانه در انسان و قائم شدن هشیاری بر هشیاری. انتخاب عشق یعنی دیدن روی زندگی در این لحظه، فارغ از پرده‌ی پندار اوهام؛ یعنی شنیدن و پاسخ دادن به دعوت صلا‌ی زندگی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

بیا ساقی سَبک دستم، که من باری میان بستم

به جانِ تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

انتخاب عشق یعنی هر لحظه رو به سوی گلزار تو داشتن، مرکز را عدم کردن و تسلیم شدن تا خار همانیدگی‌ها در آتش فضای گشوده این لحظه بسوزند و گل حضور به گلزار حضور زندگی بیوندند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

چو گلزارِ تو را دیدم، چو خار و گل برویدم

چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد

فتنه‌ی زندگی، سوزاندن خار مرکز جسمی و پرورش گل حضور در وجود انسان است. گل حضوری که به گلزار عدم می‌پیوندد. این کار هر لحظه در جریان است و انسان گریزی از آن ندارد. انسان آگاه شناسایی می‌کند که زندگی عیارانه در پی این فتنه است. بی‌آن که ذهن ببیند، همانیدگی را از انسان می‌دزدد و فضای خالی عدم را به جای می‌گذارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

پیای فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی

ولیک این بار دانستم که یارِ من عیار آمد

بردن و انداختن همانیدگی‌ها، مرا به تو زنده می‌کند. پس با اختیار خود در این تبدیل همکاری می‌کنم. زیرا رشد و بالندگی همه ابعاد وجود من از همین فتنه‌های توست. همین قضا که صدمبار قصد جان من ذهنی مرا کرده، جان اصیل را افزون می‌کند و درمانم می‌کند. پس با فضای گشوده بر قضای تو تسلیم می‌شوم و شناسایی می‌کنم که جنس اصیل من از توست، نه از چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم

ازیرا رنگِ رخسارم ز دستش آبدار آمد

هنگامی که رخ همانیدگی‌ها از مرکز پاک شد و هشیاری‌ام از تصاویر هم‌هویت شده آزاد شد، روی زیبای تو را دیدم؛ و متوجه شدم درین مدت که از دیدار تو محروم بوده‌ام، چه ظلمی به خود کرده‌ام. چقدر جانم در اثر محروم شدن از اتصال با تو، ناتوان و نزار شده بود. کجا بودی ای شاه جان‌افزای من؟ دل من تنها جایگاه توست. و تو در پاسخ گفتی که همواره با من بوده‌ای. تو در پرده‌ی پندارت گرفتار بودی و مرا نمی‌دید. حضور انسان شمشیر برآنی است که مرکز جسمی را می‌دراند. این کار مستلزم صبر است. صبر حقیقی از جنس زندگی‌ست، فضای امنی است که در آن، ذوالفقار حضور پرده‌ی پندار را می‌دراند و انسان را به حضور زنده می‌گرداند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

تویی شاهها و دیرینه، مقامِ توست این سینه

نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی تو نزار آمد

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم

نمی‌دانی که صبرِ من غلافِ ذوالفقار آمد

ابیات این غزل دید حضور را در انسان بیدار می‌کند، خون همانیدگی‌ها را می‌ریزد و گل حضور انسان را نثار گلزار عدم می‌کند. صلاح‌الدین که هشیاری حضور در انسان است، از جسم آزاد می‌شود و به سوی وطن اصلی‌اش پرواز می‌کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸  
مرا برید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد  
برید از من صلاح الدین، به سوی آن دیار آمد

با سپاس و احترام

لادن از کانادا





همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com